

نگاهی بهم انداخت نمیدونم چرا از نگاهش معذب شدم و سرمو پایین انداختم
خجالت کشیدم

نمیدونم حسم چی بود فقط خیلی برام عجیب بود... اهی کشیدم و چشمامو رو هم
گذاشتم

_من نمیدونم چی بگم

_مگه باید چیزی بگی؟

_خب من الان گیجم ... باور کنید ذهنم خیلی درگیره هیچی نفهمم... اصلا خیلی حرفا
واسم قابل هضم نیست من احتیاج به فکر کردن دارم باید همه ی اینا رو هضم کنم
الان درست نمیتونم تصمیم بگیرم

با این حرفش بغض تو گلوم نشست چندین بار پشت سر هم اب دهنمو قورت دادم تا
بغضم نشکته

سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم... بدجور گیج بودم نمیدونستم قراره ایندم
چی بشه

بلند شد و خیلی جدی گفت

_خب من میرم

_نمیخوای باهم صحبت کنی؟

_نه

و بعد به سرعت از خونه خارج شد همین حرقش باعث ریزش اشکام شد ژینا دستمو گرفت

_خب بهش حق بده تو شوکه همه چی درست میشه

_ درست نمیشه اون اگه منو نمیخواست خیلی راحت میومد طرفم... خیلی راحت میومد کنارن اما کو؟؟اون داره هی منو پس میزنه من نمیتونم تحمل کنم...من نمیتونم قبول کنم

_عزیزم خودتو حرص نده

_نمیشه تو منو درک نمیکنی

بلند شدم رفتم تو اتاقم چون این مدت حال درست حسابی نداشتم

پیششون موندم.. درسته زیاد راضی نبودم اما خب چاره ای نداشتم ... اهی کشیدم
چشمامو رو هم گذاشتم

بعد از چند دقیقه صدای جرو بحث به گوش رسید انگار حمید و ژینا داشتن دعوا میکردن

نمیخواستم، باعث و بانی دعوهاشون باشم... چشمامو روهم گذاشتم
و محکم دستمورو گوشم گذاشتم... یه هفته صبر میکردم اگه جمال نیومد اون وقت
میرم روستا پیش مادرم

باید با مادرم صحبت کنم باید بعد از این همه مدت پیش مامانم باشم...

باید مامانم کمکم کنه!! ولی اگه اونم بعد از این همه سال باورم نکرد چی؟؟ اون وقت
من چیکار کنم؟؟

_وای خدای من عجب غلطی کردم...

چندین بار پشت سرهم نفسمو کلافه بیرون دادم... نمیدونستم چیکار کنم...

مغزم داشت وایمستاد... باید میرفتم سراغ مادرم الان اون مهم تر از هر کس دیگه
ایی بود.

دو هفته گذشت اما بازم خبری از جمال نبود به کل ازش ناامید شده بودم حس
میکردم دیگه قرار نیست هیچ وقت سراغی از من بگیره

اهی کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم چندین بار پشت سرهم پلک زدم...
باید میرفتم سراغ مادرم

– گندم مطمئنی؟؟

–اره

–خب اخه دختر خوب میری یه مادرت چی میگی؟ اصلا از کجا میدونی داخل همون روستاست؟؟

–هست جمال بهم گفت به دیدن مادرم رفته!

–خب میگی چی میشه؟؟ اگه مادرت تورو قبول نکرد چی؟ اگه بازم تو اون روستا گیر امید افتادی چی؟؟

سرمو پایین انداختم :نمیدونم

–عجله نکن دیر یا زود جمال برمیگرده

پوزخندی زدم : برمیگرده؟؟ هه میخوای تا کی صبر کنم؟؟ میخوای تا وقتی صبر کنم که دندونام اندازه موهام سفید شده؟؟؟

–روزهای خوبم برمیگرده!

–برنمیگرده من دیگه امیدی ندارم میخوام برم پیش مادرم برم ببینم اون بنده خدا بعد من چی به سرش اومده اگه شد میخوام بیارمش تهران

–کی میخوای بری؟؟

_فردا

_به نظرم کمی صبر کن اینجوری واسمون بهتره

_نه باید برم سراغ مادرم اینجا کسی رو ندارم میخوام پیش زنی که تنها کسیه واسم
مونده

هر چقدر اصرار کرد نتونست قانعم کنه! اخرش بیخیال سری تکون داد و یه هر جور
راحتی گفت...

وسایلمو جمع کردم تا فردا صبح راهی شهر خودم بشم... شهری که خیلی سالهاست
ازش فراری بودم

سوار ماشینم شدم و با ژینا و حمید خداحافظی کردم و بعد سوار ماشینم شدم

میخواستم با ماشین خودم برم... درسته راه درازی بود اما خب با ماشین خودم راحت
تر بودم.

از خونه خارج شدم... رسیدم سر کوچه که ماشین اشنایی رو دیدم با تعجب چندین
بار پشت سرهم پلک زدم

ماشین خودش بود... ماشینامونو رو به روی هم نگهداشتیم

هر دو بهم دیگه نگاه میکردیم سپس اون از ماشین پیاده شد و به طرف من اومد قلبم محکم شروع کرد به تپیدن متعجب نگاهش کردم

که اشاره کرد شیشه رو بکشم پایین...یر و وضعش خیلی اشفته بود
_باید باهم صحبت کنیم

تا حالا اتقدر اشفته ندیده بودمش